



این چه مس غریبی است

✍️ عسل امیرزاده

گوی امشب در حال و هوای دیگری سیر می‌کنم.

حس عجیبی دارم چقدر نیازمند سجاده‌ام

تا با خدای خود خلوت کنم.

چشم‌هایم بی‌قرار اشک ریختن است.

گوی جهان، رنگ دیگری به خود گرفته

و شقایق‌ها را مهمان آسمان کرده است.

نمی‌دانم این چه حسی است، حس تلخ یا شیرین، اما!!!

هر چه که هست بی‌درنگ مرا تا اوج خدا خوانده است.

حس عجیبی است که چشمانم را

خیره به ثانیه شمار ساعت قدیمی مادر بزرگ کرده.

حسی که هر لحظه دست‌های سردم،

دست‌هایی گرم را می‌طلبد

و پاهای خسته‌ام همسفری را می‌جوید.

حسی که بهانه‌ی خویشت برای ماندن و خواندن

برای پر کشیدن، برای دور ماندن از افق تودید و نیرنگ

پس بگو... پس بگو خدا یا...

این چه حس غریبی است که سراسر وجودم را

لبریز از عطر وجود کسی کرده

که بارها با یادش بغض‌های خفته در گلویم را شکسته

و اشک‌های بی‌قرار درون چشمانم را جاری ساخته

● شیما شبیانی

تعبیر روز رفته برآیم محال ماند

وقتی که جای بوسه فقط ضدحال ماند

حالا به دست خالی این زن نگاه کن

دستی که تا همیشه به گردن وبال ماند



شبیه یوسف

✍️ فاطمه دریایی

قدم بزن که حضورت غلیظ‌تر بشود

و کوچه از گذرت ناگزیرتر بشود

بکوب! بیم ندارم که خنجر عشقت

از اینکه در دل من هست تیزتر بشود

شبیه یوسف در چاه مانده در قلم

عمت بنا شده در من عزیزتر بشود

دلم صداقت آینه‌ای‌ست در دستت

رها کنی به هزاران «تو» ریزتر بشود

زمین خشک لبم را به اشک می‌شویم

زمینه‌ی غزلم در دخیل‌تر بشود...



آدمک شاعر

✍️ ندا جمشیدزاده

امروز در اشکت هزاران غنچه می‌روید

با باغبانی که تو را هر روز می‌کارد

این باغبانی که برایت بین گل‌دان‌ها

شعری شبیه بغض روی برگ می‌بارد

□

امروز پرپر می‌شوی، چون گل به روی خاک

پروانه‌های شمع احساست پریشان است

از پله‌ات پل می‌زنی تا آرزوهایت

ماهی حوض خواب چشمانت هراسان است

□

امواج هم دیگر سراغ برکه می‌گیرند

حالا که دریا هم نگاهش بوی غم دارد

ماهی ندارد آسمان هم تا بتاباند

انگار قاب دیدگانش عشق کم دارد

□

می‌رفتی از خود تا بگردانی افاق‌ها را

شبه‌ها به روی جانم‌زت شعر می‌خواندی

سرتاسرت دل‌واپس غوغای رقتن بود

تا اینکه تنها مرد توی قصه می‌ماندی...

□

پنهان شدی در باورت خود را نفهمیدی

چون بذر باران اشک‌ها را درک خواهی کرد

یک جسم خسته توی قاب زندگی ماندی

آری، تو صحن شیشه‌ها را ترک خواهی کرد

□

فردا تولد می‌شوی تاریخ می‌گیری

فردا دگر دنبال شایدها نمی‌گردی

ای آدمک شاعر گنه‌کار است چون امروز

در شعر تلخ‌ش صبح تا شب گریه می‌کردی

عشق فروشی

«قسمت هشتم»

✍️ عالیه جهان‌بین



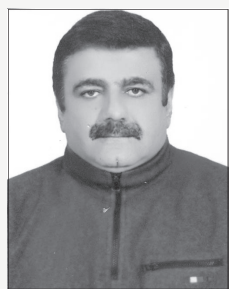
لحظه ای سکوت کردم
باید حرفهایم را در باورم می‌گنجاندم.
ترسیده بودم و تمام
وجودم می‌لرزید. بدون آنکه به
طرف صورتش برگردم یا
صدایی که حتی خودم هم نمی‌شنیدم
گفتم: بهتره به خونمون
زنم بزنم و این اجازه رو از
بزرگترهام بگیرم. اشکهایم را
پاک کردم. می‌خواستم بی‌هیچ
حرفی بروم ولی محمد با گفتن
منصرف کرد. بعد از نفس عمیقی
گفتم: من به مادر پیری دارم
که حال خوبی نداره. به دایمی هم
ندارم. من از خودم چیز زیادی
ندارم. به طرفش برگشتم. لحظه ای
نگاه‌امان در هم تلاقی کرد.
نگاهش را برگرفتم. صدایم می‌لرزید.
گفتم: با خانوادهم مشکلی نداره؟
مشکلی نداره؟ شماره رو نوشتم
و بی آنکه چیزی بگویم به طرفش
گرفتم. تشکری کرد و بعد از لحظه ای
مکث اخلاقی خود را برداشتم. خود به
خود لبخندی بر لبم نقش بست. نمی‌توانستم
خوشحالی ام را کتمان کنم باید با کسی
در میان می‌گذاشتم. نمی‌توانستم
همه را در خود نگه دارم. می‌خواستم
همه ی دنیا بدانند. همه محمد با من
از چه گفتم. از عشقی که گمان می‌کردم
وجود ندارد. تلفن همراهم را بیرون
آوردم. صدای سیمادرگوشی پیچید.
با خوشحالی گفتم: سیما محمد... اون
از من خواستگاری کرد. سیما از من
خواست اشک می‌بارد. منم که گسج
شده بود خود را خونسر دگرگرفت
و گفتم: خیلی خوب حالا چه خبرته؟
مگه چی شده اینکارها رو میکنی؟
مگه اولین خواستگاره؟ پوینا با اون
همه خوبی ازت خواستگاری کرد
اینکارها رو نکردی...
...
حرفش را قطع کردم. برایم مهم
نبوده چه میگوید. آتقدر خوشحال
بودم نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.
سعی کردم خودم را آرام کنم.
همه چیز را برایش تعریف کردم و
بعد خداحافظی کردیم. به طرف خانه
به راه افتادم. طبق معمول کسی
خانه نبود. در تمام خانه دویدم
و با خوشحالی فریاد زدم. و آنقدر
اینکار را تکرار کردم تا تمام انرژی
ام به اتمام رسید. ظهر مادر برگشت.
برق شادی را در چشمانم مشاهده
کرد و پرسید: مادری چرا آنقدر
خوشحالی؟ نتیجه هاتون رو اعلام
کردن؟ یا نه... پوینا رو دیدی؟ چیزی
بهت گفته؟
گفتم: نه ماما نه. نتیجه هارو اعلام
نکردن. پوینا رو هم هنوز حرفه تمام
نشده بود که تلفن به صدا درآمد.
خود را به بی حوصلگی زدم. احساس می‌کردم
این تلفن از طرف محمد باشد. برای همین
نمی‌خواستم خودم جواب دهم. مادرم
بعد از غرو بلند گوشی را جواب داد.
تماس اندکی طول کشید. مادرم
قرار اشک را قبول کرد. حدسم درست
از آب در آمده بود. حتما مادر محمد بود.
ادامه دارد...

باسخی ندادم و به جای پاسخ سوالش پرسیدم:
میشه بگین اون پسر کی بود؟ با شما چه نسبتی
داره؟ اون روز... اون نامه.. چرا گفت
شما رونمی شناسه ولی حالا... محمد با
گفتن (همه رو می‌کنم بهتون) حرفم را قطع
کرد. بعد از سکوت تقریباً بلندی ادامه
داد: اون پسر... راستش اون... چطور
بگم... من اونو نمی‌شناسم. فقط گاهی
بهتون سر می‌زنم. اون تنهاست و فقط
با خواهرش زندگی میکنه. با تعجب
نگاهش کردم. بعد از مکثی ادامه داد:
پسرخالتیه. لطفاً دیگه اونجا
نرین. هر وقت سوالی براتون پیش
اومد من در خدمتم. لازم نیست
تعقیبم کنین. من چیزی واسه پنهان
کردن ندارم. با تعجب نگاهش می‌کردم.
با گفتن حرفش خجالت زده گفتم:
بابت اون روز معذرت می‌خوام. راستش
فقط از روی کنجکاوی بود. نمی‌خواستم
ناراحتتون کنم. بعد ادامه داد:
پس شما به اون پسر کمک مالی میکنین
و مراقبشون هستین؟ محمد که کمی
معذب شده بود گفتم: من اینارو
نگفتم که شما بخواین عذر خواهی
کنین. من معذرت می‌خوام... که باعث
شدم شما کنجکاو بشین. از روز اول
تقصیر من بود و بعدش هم اون
قصیه... راستی اون روز چی شد؟
فهمیدم نمی‌خواهد چیزی در آن
مورد بگویم. خود را خونسر نشان
دادم و گفتم: راستش خیلی بد شد
ولی به خیر گذشت. شما بر من
معذرت می‌خوام من اون روز خیلی
زیاده روی کردم. اخمایم رادرم
کشیدم و گفتم: ایرادی نداره ولی
فقط میشه دلیل اصلیتون رو بدویم؟
محمد خود را جمع و جور کرد و
گفت: دلم نمی‌خواد شما... راستش...
نفسی تازه کرد و نیم نگاهی به
من انداخت که سرتاپا گوش بودم.
سرش را پایین انداخت و ادامه داد:
من اون روز به این خاطر حرف
رو زدم که... که بهتون علاقه دارم.
راستش من... سرش را بالا آورد تا
بانگه کردن به چشمانم به عشقش
اعتراف کند. وقتی چشمانم
گریان مرا دید. سرش را برگرداند
و گفتم: ببخشید مثل اینکه ناراحتون
کردم. من نیاید... حرفش را قطع
کردم و بی‌باغش فرو خورده ای
گفتم: ناراحت نیستم فقط... فقط
جاخوردم. شما به من... محمد که همه
وجودش به لرزه در آمده بود با صدای
لرزانی گفت: خیلی وقته که این
احساس رو دارم. حتی قبل از دیدن
خودتون اون عکس کار خودشو
کرده بود. میدونم الان با خودتون
چی فکر میکنین. که من به آدم روانی
ام که قصد آزار شما رو داره ولی
باور کنین اینطور نیست من شما رو... یعنی من
به شما علاقه دارم. در سکوت
نگاهش کردم. خیس عرق بود.
دستم را به عصبی به طرفم
برگشتم و ادامه دادم: آگه با حرفام
آزارتون میدم منو ببخشین. راستش
من فقط به خاطر خود شما بودم که
ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم.
ولی با تعقیب کردنم... راستشو
بخواین من تمام دیش رو به شما
فکر کردم. به اینکه بهتره از خودتون
بخوام و نظر تونو راجع به خودم
بپرسم. البته لازم نیست الان جواب
بدین من... آگه شما بخواین... آگه
اجازه بدین... با... با مادرم خدمت
پرسم. حرفش که تمام شدنش
عمیقی کشید. گویا تمام عمویش
نفس نمی‌کشیده. به صورت خیس
اشک نگاهش کرد و گفت: میتونم
با مادرم... همیشه خدمت
پرسم؟

احساس خوبی داشتم هر چند در نقشه‌مان
شکست خورده بودیم اما دلم می‌خواست
برای همیشه این شکست را تجربه
کنم. چه نگاه زیبایی داشت. دلم
می‌خواست هر چه زودتر دلیل آن نگاه
های زیبایش را که من عشق تصورشان
می‌کردم بدانم. برای فردا لحظه
شماری می‌کردم. تمام بعد از ظهر
را بی هیچ کار مهمی گذراندم. شب
تاصبح خوابم نبرد. فکر محمد خواب
را از چشمم می‌رود. صبح نماز را
خواندم و با سرعت لباسهایم را
پوشیدم. تا قبل از آنکه پدر مادرم
بیدار شوند، خانه را به بهانه رفتن
به خانه سیما ترک کردم. با خوشحالی
نهانی به طرف پارک نزدیک خانمان
رفتم. ساعت هشت صبح را نشان می‌داد.
نمی‌خواستم با زنگ زدن بی‌موقع
فکر بدمی در موردم کنسد. سعی کردم
از فکرش بیرون بیایم تا زمان
زودتر بگذرد. برای لحظه‌ای به فکر
بویا افتادم. بعد از آن روز ندیده
بودم. احساس عجیبی به او داشتم.
تصمیم گرفتم با تلفن از احوالش
جو یا شوم. تلفن همراهم را بیرون
آورد و شماره اش را گرفتم. بعد از
چند زنگ طولانی پوینا با صدای
خواب آلودی گفت: بله بفرمایید.
بعد از مکث کوتاهی گفتم: سلام
پوینا. من ترانه هستم. می‌دونم خواب
بودی ببخشید بیدارت کردم. پوینا
جا خورده بود. صدایش با نشاط
ترشد. با خوشحالی گفت: ترانه؟ این
خودتی؟ راستی سلام. حالت چطوره؟
زنگ زدی جو یا بودی؟ گفتم: نه پوینا.
فقط می‌خواستم حالت رو بپرسم. اون
روز حالت خیلی بد بود. حالا
بهتری؟ هر چند ناراحتی در صدایش
مشهود بود ولی خود را خونسر نشان
داد و گفت: آره بهترم. ممنون
زنگ زدی. خیرم ولی حالا که زنگ
زدی بهترم میشم. نمی‌خواستم بحث
طول بکشند. با گفتن (امیدوارم)
تماس را به پایان رساندم. یک ساعتی
به هذ در پارک قدم زدم. دیگر بیش
از آن نمی‌توانستم منتظر شوم.
به دنبال باجه تلفن گفتم. بعد از
پیدا کردنش سریع شماره را گرفتم.
هنوز یک بوق نخورده بود که صدای
محمد درگوشی پیچید: الو بفرمایید.
مکثی کردم. دستم را بر روی
قلم گذاشتم تا اندکی آرامش
کنم. گفتم: سلام آقای کاویانی.
من مقدم هستم. گفته بودین... که تماس
بگیرم. تبسمی کرد و گفت: بله
متوجه شدم. منتظر تماستون بودم.
خوب... متوجه شدم به انتظار مکان
و ساعت ملاقات است. به سرعت
گفتم: میشه توی به پارک هدیه
گو رو ببینیم؟ ساعت ده صبح.
پارکی که پایین تر از دانشگاه
چطوره؟ بدون مکث گفت: باشه.
من سر ساعت ده اونجا هستم.
بعد از خداحافظی کوتاهی تماس
قطع شد. دلم می‌خواست به او از احساسم
بگویم ولی لپهایم نمی‌توانستند
بازگو کنند. چه قدر ثانیه‌ها
دیرمی گذشت. دلم می‌خواست
هر چه زودتر او را ببینم. ساعتی
طولانی گذشتند تا وقت دیدار
رسید. خود را خیلی سریع به
محل قرار رساندم. روی نیمکت
تهای پارک نشستم. چند دقیقه‌ای
به ده مانده بود که محمد را در
نزدیکی خود دیدم. به احترامش
ایستادم. محمد لحظه ای نگاه
کرد. خیلی سریع نگاهش را برگرداند.
سلام کوتاهی کرد و جواب
میتوانم شنید. بعد از لحظاتی
سکوت گفت: می‌بخشید آگه دیر
رسیدم. دلخوری ام از نشان
ندادم و گفتم: دیر نرسیدین و مزاحم
هم نیستین. محمد عرق روی پیشانی
اش را پاک کرد و با اندک شرمی
گفت: فکرمی کردم با دوستون
میان.



● سعید رادان (گرگین)



روزگار غریبی است، چون در دیار خود غریبیم. در بین آشنایان، بیگانه‌ام. بیگانه از افکار واهی، چون نمی‌فهمند، نمی‌بینند حقایق را. نمی‌خوانند آیات قرآن را.

می‌رانند مرا که در دیار خودم نیستم، تنها و بی‌کس. بی‌کسی که فقط با خودش آشناست. خودی که با قلبش است. قلبش هم که جای اوست و به او تعلق دارد.

به خدای یگانه، یگانه‌ی واحد.

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

